

مجموعه آثار وحید قزوینی

۲

فتح نامه قندهار

بنام آفریدگار جهانیان

نظر کوشنده و نشر دهنده این اثر

به نظر این جانب این اثر نه تنها دارای ارزش قابل توجه تاریخی است و فصلی از تاریخ مشترک ایران ، افغانستان ، پاکستان و هندوستان را در بر می گیرد ، بلکه دارای ارزش حماسی و حتی غنایی شایان توجه است و بالطبع می تواند برای فارسی زبانان آسیای غربی و مرکزی و نیز ملل هندوستان ، پاکستان و آسیای وسطا و افغانستان مفید فایده واقع و منظور گردد .
نگارنده امیدوار است بخشی از آثار وحید قزوینی وزیر ، نویسنده و شاعر شهره عصر صفوی را که می تواند به بهره مردم باشد تدریجاً به طبع برساند .

با ارادت

بهداد - اسفند ماه هزار و سیصد و هفتاد و نه

تذکار به مصحح

از دوران هخامنشیان تا دوران قاجاریان ، امپراطوری عظیم ایران گاه سراسر خاور نزدیک و میانه آسیای وسطا را تا هندوستان و چین در بر می گرفت و این مناطق دائماً دست به دست می شد . مرزها دائماً عوض می شد .

در دوران صفویان ، افغانستان ما به النزاع بین امپراطوری صفویان و امپراطوری گورکانیان هند ، مغولیه هندوستان ، (گورکانیه ، آل بابر) بود و جنگ های متعددی بر سر قندهار که در شمال غربی هندوستان قرار داشت ، به ایران منضم ساخت .

در دوران جانشینش شاه صفی ، هندیان بار دیگر قندهار را به هندوستان ملحق ساختند . شاه عباس صغیر پادشاه بزرگ دیگر صفویه ، قندهار را مجدداً مفتوح ساخت .

میرزا طاهر وحید الزمان قزوینی رجل برجسته دولتی که در زمان شاه سلیمان به مقام وزارت اعظم رسید و به عماد الدوله لقب گرفت (شاید عمادالدوله تحریف اعتماد الدوله باشد . زیرا مقام صدارت عظمی را در زمان صفویه الی اوایل قاجاریه ، اعتمادالدوله می خواندند .

فتح علی شاه قاجار ، میرزا ابراهیم کلانتر شیراز را که صدراعظم شد اعتماد الدوله لقب داد . به توصیه امیر کبیر ، ناصر الدین شاه به میرزا آقا خان نوری لقب اعتماد الدوله داد . بعداً با تنزل و تکرر القاب ، رجال کم اهمیت نیز ، گاه ، لقب اعتماد الدوله را می گرفتند) .

میرزا وحید مجلس نویس ، تاریخ نگار و شاعر دربار شاه عباس دوم و شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بود . در تاریخ وفات وی بین ۱۱۱۰ تا ۱۱۲۰ اختلاف کرده اند . وی در منظومه ای به نام « فتح نامه دارالقرآن قندهار » تاریخ یکی از جنگ های ایران و هند بر سر قندهار را ، که بیشتر ، به وصف شکار سلطان اختصاص یافته ، به نظم کشیده است . این زمان که مسائل افغانستان اهمیت خاص دارد .

نگارنده این سطور نشر این حماسه شاعرانه را ، در ضمن مجموعه آثار میرزا محمد طاهر وحید الزمان قزوینی برادر صاحب کتاب تاریخ خلد برین ، خالی از فایده ندانست و به آن اهتمام ورزید . ایضاً برای اطلاع بیشتر خوانندگان گرامی از حال و احوال شاه عباس صغیر و میرزا طاهر وحید ، مطالب ذیل را از

مراجع مهم فارسی استخراج کرده و به همراه این مقدمه در این رساله به طبع می‌رسانم .
نشر این حماسه بدین معنا نیست که این جانب معتقد به این است که باید افغانستان به ایران منضم شود . این بنده کمترین به عنوان یک ایرانی به وحدت ، تمامیت ارضی و استقلال کامل افغانستان ، علیرغم هر دولت و حکومتی که در آن فرمانروا باشد ؛ احترام می‌گذارد و مرزهای ایران و افغانستان را خلل ناپذیر می‌داند .

مخطوطات مورد استفاده نگارنده

دو نسخه خطی از کتابخانه مجلس به شماره های ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ مأخذ مصحح است . نسخه ۱۱۶۱ به تاریخ ۱۰۸۱ هجرت نبوی مصطفوی است . با خط خوردگی هایی در هامش که شاید به خط خود شاعر باشد . نگارش نسخه ۱۱۶۲ تاریخ ندارد و به نظر می‌رسد یا در زمان شاعر و یا اندکی بعد از او به نگارش در آمده باشد .

در حواشی این مجموعه از شاعر وحید الزمان قزوینی عماد الدوله ، نیز، خط خوردگی هایی وجود دارد ؛ که شاید به خط خود شاعر باشد .
در مجموع ، این دونسخه با توجه به خط خوردگی ها تفاوتی ندارند و این صحت هر دونسخه را می‌رساند و ظن بر این را قوی می‌سازد .

دو مطلب درباره کتاب

الف) اثر دارای ارزش ادبی قابل توجه است . صحنه های شکار و جنگ بسیار عالی تصویر شده است .
ب) از این منظومه بر می آید که شاه عباس دوم روحیه پیکارجویی را با ملاطفت و عقل و خرد در هم آمیخته بود .

یاد آوری

از آنجا که در اولین دفتر مجموعه آثار وحید قزوینی که اینجانب به طبع آن نایل آمده است ؛ یعنی "شهر آشوب" وی ، توضیحات کافی درباره نام برده داده شده است ، لذا در این دفتر (دفتر دوم) تنها به انعکاس حیات وحید و شاه عباس ثانی در چند اثر کلاسیک منبع فارسی ، یعنی دایره المعارف مصاحب ، فرهنگ معین و لغت نامه دهخدا اکتفا می گردد .

با ارادت

بهداد

اسفند ماه هزار و سیصد و هفتاد و نه

مختصری از زندگی شاه عباس دوم و مسأله قندهار

از چند منبع مهم فارسی

الف (فرهنگ معین :

هفتمین پادشاه صفوی این شاه صفی (جلد ۱۰۵۲ ه . ق . / ۱۶۴۲ م . - ف حوالی دامغان ۱۰۷۷ ه . ق / ۱۶۶۷ م .) وی در ده سالگی پادشاه شد و امور مملکت را **تقی خان اعتماد الدوله** وزیر کاردان و لایق او اداره می کرد. این وزیر در صدد اصلاح خرابی ها و فسادهایی که در عهد شاه صفی در کشور ایجاد شده بود ، بر آمد ولی دشمنانش او را به قتل رسانیدند . عباس دوم نخست شراب خواری و مداومت خمر را منافی مقام و مانع پیشرفت امور می دانست . اما چو بزرگتر شد آلوده شرارت ها و هوسرانی های زمان قرار گرفت . وی مسافران اروپایی را بدون فرق و امتیاز دعوت می کرد که در مجالس عیش و عشرت او شرکت کنند . در زمان او یکی از شاهزادگان ازبک به ایران پناهنده گردید و با او به مهربانی رفتار شد .

سپس نظر محمد ، سلطان ازبک نیز خود را در دامان مهمان نوازی ایرانیان انداخت ، با او نیز به مهربانی عمل کردند . مقبره شاه عباس دوم در جوار حصرت معصومه (قم) می باشد . در زمان این پادشاه مجدداً شهر بلخ تسخیر شد و شورشی که در قندهار ایجاد شده بود خاموش گردید. عده ای از تبعه روس بعنوان هیأت فوق العاده سیاسی از راه بحر خزر در ساحل مازندران پیاده شدند ، ولی پس از رسیدگی مأموران دولتی معلوم شد که آنان بازرگانان روسی هستند که برای فرار از پرداخت حقوق گمرکی بدین عنوان خود را معرفی کرده اند . به دستور شاه آنان را اخراج کردند . شاه عباس دوم شجاع و حامی طبقات پست اجتماع و دشمن اعیان و اشراف بود . جنازه وی را به قم بردند و در جنب قبر پدرش شاه صفی به خاک سپردند . عمارت عالی قاپو را که شاه عباس

کبیر شروع کرده بود تکمیل کرد و بنای باغ سعادت آباد در کنار زاینده رود از اوست .

ب (دایرة المعارف مصاحب :

شاه عباس دوم (شاه عباس ثانی) : ۱۰۴۳ - ۱۰۷۷ ه . ق . هفتمین پادشاه (۱۰۵۲ - ۱۰۷۷ ه . ق .) از سلسله صفویه ؛ پسر شاه صفی . در صفر ۱۰۵۲ ه . ق بجای پدر به سلطنت نشست و در ربیع الاول ۱۰۷۷ ه . ق در حدود دامغان وفات یافت و در **قم** در مقبره پدرش **شاه صفی** مدفون شد .

در آغاز سلطنت ، چون هنوز به سن رشد نرسیده بود ، ظاهراً تحت نفوذ و تربیت وزراء ، یک چند تقوی و درستی نشان داد و می خوارگی را منع کرد . اما وقتی به سن رشد رسید خود در عشرت و می خوارگی افراط نمود . با این همه ، پادشاهی لایق و نجیب بود ، و بعد از **شاه اسماعیل اول صفوی و شاه عباس اول صفوی** ، بر سایر پادشاهان صفوی مزیت تمام داشت . عدالت را دوست داشت و در ساختن ابنیه (مانند **کاخ چهل ستون اصفهان**) و تشویق صنایع اهتمام می ورزید ، رفتار او با شاهزادگان **ازبک** که به دربار او پناه آوردند حکایت از جوانمردی و مهربانی او داشت .

در ۱۰۷۵ ه . ق . (۱۶۶۴ ب . م) ، در سلطنت **آلکسی میخایلوویچ** (پدر **پتر کبیر**) ، هیأتی قریب ۸۰۰ تن ، همراه با دو مأمور سیاسی ، **ازروسیه** به ایران آمدند و شاه از آنها نخست به گرمی پذیرایی کرد . اما بعد معلوم شد که آن ۸۰۰ تن مأموریت سیاسی نداشته اند و برای فرار از پرداخت گمرک خود را به مأمورین سیاسی بسته اند . شاه بر آشفت و مأمورین سیاسی را از حضور مرخص کرد و جوابی به درخواست آنها نداد .

آلکسی از این رفتار **شاه عباس دوم** ، که در واقع بجا و سزاوار بودرنجید و آن را اهانتی به مأمورین خویش تلقی کرد . از این رو عده ای لشکر به **مازندران** فرستاد و آنها **فرح آباد** را که حاکم نشین آن ولایت بود غارت کردند . اما **شاه عباس** آنان را

شکست داد ، و از حدود مملکت بیرون راند . این ماجرا ظاهراً متضمن اولین سفارت روسیه به ایران و هم اولین تجاوز روسیه به ایران بود .

غیر از روسیه ، در این دوره فرانسه هم به دربار شاه ایران سفیر فرستاد و شاه عباس در حق او ملاحظت و محبت کرد ، و غالب بازرگانان اروپایی که در آن زمان به ایران آمده اند رفتار شاه عباس ثانی را نسبت به عیسوی ها ستوده اند .
شاه عباس چند بار (در سالهای ۱۰۵۹ ، ۱۰۶۴ و ۱۰۶۸ ه . ق) بر سر قندهار یا لشکریان پادشاه هند جنگ کرد و جز ۶ ماه (در ۱۰۶۸ ه . ق) که قندهار در تصرف هندیان ماند ، همواره فاتح بود .

شاه جهان ، پادشاه هند ، در ۱۰۵۶ ه . ق سفیری برای ایجاد روابط دوستی به نزد شاه عباس فرستاد ، و او نیز در ۱۰۷۰ ه . ق به همین منظور سفیری به دربار اورنگ زیب روانه کرد .

ج) لغت نامه دهخدا :

فرزند شاه صفی صفوی بن صفی میرزا بن شاه عباس اول . وی در ۱۸ جمادی الثانیة سال ۱۰۴۳ متولد شد و پس از مرگ پدر خود شاه صفی در سال ۱۰۵۲ شب جمعه شانزدهم صفر به سن نه سالگی در کاشان به تخت سلطنت نشست . او سفری به مکه و مشهد کرد .

در دوران کودکی وی ، وزیر اعظم میرزا تقی عماد الدوله زمام کار را به دست داشت و چون شاه به سن رشد رسید ، خود به کارها رسیدگی می کرد .

در عهد وی قندهار که صفی میرزا از دست داده بود فتح شد و کوشش اورنگ زیب برای استرداد آن بجایی نرسید . او مانند شاه عباس اول نسبت به کلیه مذاهب به دیده احترام می نگریست و از علما و دانشمندان تفقد می کرد . در عهد وی امنیت خاصی بر ایران حکمفرما بود .

وی به سال ۱۰۷۸ ه . ق . د رقص خسرو آباد دامغان پس از بیست و پنج سال سلطنت در گذشت . رجوع شود به تاریخ ایران فروغی ، روضه الصفا ، جلد ششم ، تاریخ ایران بعد از اسلام ، تاریخ ایران عباس پرویز ، عباسنامه تصحیح ابراهیم دهگان .

مختصری از زندگی میرزا وحید قزوینی

از دو منبع مهم فارسی

الف (فرهنگ معین :

عمادالدین میرزا طاهر بن میرزا حسین خان قزوینی :
متخلص به وحید و برادر محمد یوسف مؤلف « تاریخ خلد برین » . حزین در تذکره ، او را وحید الزمان خوانده است و گوید از غایت اشتها بی نیاز از تعریف است و هدایت گوید ، دیوانی مشتمل بر نود هزار بیت دارد.

وحید ابتدا منشی میرزا تقی وزیر شاه صفی و شاه عباس ثانی بود. تاریخی که نوشته عباس نامه یا تاریخ طاهر وحید یا تاریخ شاه عباس ثانی نام دارد .

میرزا محمد وحید در عهد سلطنت شاه سلیمان از (۱۰۷۸ - ۱۱۰۵ ه . ق .) با لقب عماد الدوله وزیر اعظم شد (۱۱۰۱ ه . ق .) در سال ۱۱۲۰ به دورد زندگانی گفت . از وی مجموعه منشآت هم باقی مانده که اگرچه از لحاظ تاریخی حاوی مطالب مهمی است لیکن انشاء آن بسیار متکلفانه است .

ب (دایرة المعارف مصاحب :

وحید قزوینی یا طاهر وحید ، شهرت میرزا محمد طاهر ابن محمد حسین قزوینی ، متخلص به وحید . فوت ۱۱۲۰ ه . ق . شاعر و دبیر وزیر عصر صفوی . وی مجلس نویس شاه عباس دوم صفوی بود . همچنین ، منشی دو تن از وزیران عصر صفوی ، یعنی ساروتقی و خلیفه سلطان بود و خود نیز به وزارت شاه سلیمان رسید .

به قول نصر آبادی (از معاصرین وحید) ، وی تحصیلات بسیاری نداشت ، اما به ذوق و استعداد شخصی خود بدان مقامات رسید . شیوه شاعری او همان شیوه هندی یا اصفهانی است ، که در روزگار او رواج داشت ؛ بعضی نویسندگان دوره های بعد نوشته اند که شعر او به مناسبت مقاماتش مورد تحسین بوده‌اند از باب خوبی و زیبایی . از آثارش ، علاوه بر دیوان شعر (که تا حدود یکصد هزار بیت در تذکره ها یاد شده) ، تاریخ شاه عباس دوم و منشیات اوست .

مثنوی دارالقرار قندهار موسوم به فتح نامه

شهی را که خواهد خدا کامیاب
نخستش دهد سیر چون آفتاب
بلی تانجنبید از جا نهال^۱
خیال ثمر باشد او را محال
فلک نیز از فیض این گرد شست
که هرروز خورشیدی آرد به دست

نمی بود اگر فیض نشو و نما
 یکی بود سرو سهی با گیا
 نمی گشت با ابر اگر هم سفر
 کجا قطره در بحر می شد گهر
 شهنشاه بی مثل **عباس شاه**
 که نازد به او تخت و تاج و کلاه
 به میدان خصم افکنی شیر گیر
 برش شیر درنده روباه پیر
 ز تیرش مشبک دل دشمنان
 کمانش به پر زوری آسمان^۲
 شود چرم گاو^۳ زمین چاک چاک
 اگر سایه تیغش افتد به خاک
 بکشد شعله در رزم چو تیغ او
 شود آب ، دل^۴ در بر کینه جو ۱۰
 مگو تیغ تیز ، ازدها پاره ای
 چو صبح قیامت جهان خواره ای
 برآید اگر تیغ او از نیام
 شود مجمر شعله در آب ، دام^۵
 گشاید هر آن قلعه کش مدعاست
 ز جا قامت خویش ناکرده راست^۶
 به افشاندن آن شاه عالی تبار
 نماید تهی سنگ را از شرار^۷
 گذارد اگر بر سر سایه پا
 ۱۵ بجنابندش مهر تابان زجا
 چو بردارد از جای گرز گران
 به دستش بود گردش آسمان
 وراز کف بیندازدش در ستیز
 شود بسته بر خصم راه گریز
 به نیروی آن گرز خورشید چهر
 برو گشته هموار ، وضع سپهر
 به کف نیزه شاه نیکو سرشت

چو سرویست برطرف جوی بهشت
 فتادش خیال سفر در ضمیر
 برون آمد از جا چو مهر منیر
 پس از هفت سال ^۸ از زمان جلوس
 صلاهی سفر داد آوا ای کوس
 ز شهر **صفاهان** سوی **قندهار**
 سپه گرم رفتار شد چون شرار
 ز بس جوش لشکر در آن جایگاه
 ز شش سوی شد برنگه بسته راه
 شمار سپه را ندانست کس
 هوا قحط بود از برای نفس
 نمودی سپاه سعادت لوا
 ۲۵ گلستانی از پرچم نیزه ها
 سپه موج زن بود بر دشت و غار
 چو سیل آب پر گل به فصل بهار
 برآمد چو از شهر شه با سپاه
 شدش **دولت آباد** آرامگاه
 از آن رو خرد ، زین سفر سود جست
 که دولت به فالش بر آید نخست ^۹
 خوشا **دولت آباد** خرم سرشت
 که از رشک او داغ سوزد بهشت ^{۱۰}
 ز وصفش همین شرح دادن توان
 ۳۰ که باشد جگر گوشه **اصفهان**
 بلی شهرتش در جهان زان بود
 که نزدیک شهر **صفاهان** بود
 ازین روی بر چرخ سایید کلاه
 چو خویشان نزدیک ارباب جاه
 وزان جای دلکش پس از پنجاه روز
 علم های شه گشت گیتی فروز
 سوی ریگ پیچید لشکر عنان
 از امواج دریا و ریگ روان

کند تا سپه کارسازی تمام
 ۳۵ دو روز دگرگشت آنجا مقام
 به روز سیوم زان مکان تند و تیز
 بجنبید لشکر سوی **هرغ خیز**
 نکو منزلی از **ایرم** یادگار
 که بردید ، از خاک راهش بهار
 ز عکس گلش آب جدول^{۱۱} چو مل
 چو سرتا بپا گشته یکدسته گل
 وز آنجا روان شد سوی **سردهن**
 به روز دگر سرو را انجمن
 مگو **سردهن** بود بستان گل
 ۴۰ گشوده به هر سنگ دکان گل
 چه گویم از آن رشک **باغ ارم**
 که حرف آید از وصف گل هاش کم
 به تعریف او بیش ازین نیست جا
 سخن به که در راه گویم ما
 وز آنجا شهنشاه صاحب قران
 سوی **تاج آباد** شد کام ران
 چه گویم از آن باغ پر آب و تاب
 که بتوان گرفت از هوایش گلاب
 شراب گل از جام شبنم عیان
 چو کیفیت می ز چشم بتان

۴۵

در آن باغ کز وی خزان پا کشید
 توان نغمه بلبیل از گل شنید
 نگویم گل و غنچه خار چمن
 چو منقار بلبیل بود در سخن
 نهانست در برگ گل عندلیب
 چو در پرده ساز **صوت غرب**
 دور شادمانی ندارد حساب

که گل می کند کار جام شراب
 کسی را چنین عیش کم داده دست
 ۵۰ که جام میش سیاقی و مطربست
 کنم نسبتش گر به جنت خطاست
 « تفاوت بین از کجا تا کجاست »^{۱۲}
 بر خویش هست فردوس دشت
 که چون شاه سروی ندارد بهشت
 فلک یاور و اخترش یار باد
 سر بد سگالش نگونسار باد
 ز هر بد نگه دار بادش الله
 که مارا جز او نیست پشت و پناه
 به آیین **جم** شاه چون پنج روز
 ۵۵ در آن باغ گردید مجلس فروز
 به روز ششم آن **سلیمان** نهاد
 روان شد سوی باد مانند باد
 وز آنجا به **گرتاب** شد ره گرای
 بسر سایبانش ز لطف خدای
 کسی چو کند وصف آن راه دور
 که اندیشه را نیست بر وی عبور
 ولی این قدر می توان شرح داد
 که در اول منزلش " ماند باد "
 چه گویم از آن راه پیش از قیاس
 ۶۰ که از دوریش **خضر** دارد هراس
 دلش گردد از دوری ره کباب
 به شب گیر اگر نگذرد آفتاب
 توان گفت هست از ابد تا ازل
 که پایان ندارد چو دشت امل
 طلسمی که دوری در آن راه بست
 شهنشه به آتش عنانی ، شکست
 به منزل رسیدند پیر و جوان
 ز رنج سفر خسته و ناتوان

- لب از گرد ره خشک و دل ها کباب
فکندند چون سایه خود را در آب ۶۵
- مگو آب جو بود ، نغطی سیاه
کزو تشنه را حال گشتی تباه
فزودی از آن آب سوز درون
چو آتش که از نغط^{۱۳} گردد فزون
دور ماند یک روز عالم پناه
که آسوده گردند خیل سپاه
وزان بس معسکر **سفید آب** شد
سپه موج زن هم چو سیلاب شد
در آن سرزمین چشمه ای بود شور
که لب تشنه بودی ، بر آبش صبور ۷۰
- بدان لشکر آن آب کافی نبود
چه آن آب صد بحر ، وافی نبود
که از کثرت خیل نصرت شعار
که هستند^{۱۴} ز حد شمار
ببارد اگر بحرها را سحاب
برد هریکی بهره یک قطره آب
نبود آن زمین چون مکان درنگ
شب آنکه سوی بار بردند چنگ
به سوی **سینه کوه** کردند راه
شهنشاه و لشکر به لطف الله ۷۵
- ره دور و گرما و گرد نمک
زمردم روان برده از اسب تک
درو شوره زاری چو دریای صبح
کشیده به بالاو پهنای صبح
در آن دشت از گرد سم ستور
شدی آب در چشمه مهر شور
زگرد سواران چابک عنان
گچ اندود شد گنبد آسمان
در اثنای ره گشت بادی پدید

۸۰ که چشم کسی روی راحت ندید
 نفس تلخ گردید در کام مرد
 ز بس در وزیدن صبا شور کرد
 شمردیم عیش آن چه از روزگار
 نمودی به ما رنج از هجر یار
 به ما مهر گردید کین فلک
 چو تلخی که شیرین شود در نمک
 ز کین هر کرا با فلک بود خشم
 در آن گرد از کینه پوشید چشم
 ره دور آن دشت بی انتها
 ۸۵ که بر وی نگردیده مهر سما
 به اقبال این شاه فرخنده پی
 به یک چشم بر هم زدن گشت طی
 بلی دشت صبح ار چه باشد به نام
 به یک گام خورشید گردد تمام
 همان دم به نیروی لطف الله
 به منزل رسیدند شاه و سپاه
 نکو منزلی پای تا سر بهار
 هوایش به خوبی چو پیغام یار
 ولی اندرو قحطی آب بود
 ۹۰ جو گاه چون آب کم یاب بود
 به کف چون نیامد جو و گاه و آب
 دو روز اندر و بود صایم دواب
 گمانم که این روزه نذر بود
 که آیند بیرون از آن ورطه زود
 سخن شاه از منزل خوار^{۱۵} گفت
 علم^{۱۶} را چو گل پرچم از نو شکفت
 از آن کوه لشکر روان شد به خوار
 خرپوشان و جوشان چو سیل بهار
 ز فر قدوم شه کامران
 ۹۵ شد از خیمه ها خوار چون گلستان

در آن سرزمین ماند شه بیست روز
 به شادی همه روزه مجلس فروز
 به ماندن از آن شاه را میل بود
 که آن سرزمین مرتع خیل بود
 هزاران ز اسبان تازی نژاد
 چمیدی درو بی عنان هم چو باد
 ز وحشت ز مردم گریزان همه
 چو خیل پری کاکل افشان همه
 شتابان چو آهوی جسته ز بند
 ۱۰۰ ز تار نگه دیده تاب کمند
 نمودی چو بر را نشان داغ چهر
 تو گفتی که سر بر زد از کوه مهر
 کزین گرد شه چند اسب از رمه
 که بر باد پیشی گرفتی همه
 دلی داد از همت بی کران
 هماندم به خدام آن آستان
 ز همت چنان قسمتش کرد زود
 که **حاتم** شدش حلقه در گوش جود
 از آن بهره ور گشت پیر و جوان
 ۱۰۵ چه خاصان درگاه و چه بیدکان^{۱۷}
 جز آن کس که از گردش مهر و ماه
 زیبی طالعی رفت از یاد شاه
 چو آن سرزمین بود جای شکار
 به هر روز گشتی شهنش سوار
 به شنقار^{۱۸} و چرغ^{۱۹} و به شاهین و باز
 همی داد هنگامه عیش ساز
 گرفتی بهر صید کردی کمین
 عقاب از هوا و پلنگ از زمین
 یکی نیستان بود در صید گاه
 ۱۱۰ که فرسوده گشتی ز سیرش نگاه
 در آن نیستان بود جای گراز

شد آگه از آن شاه گردن فراز
 چنین داد فرمان که فرمان بران
 بگیرند اطراف آن نیستان
 که از بیم پیکان خارا گزار ۲۰
 کند چون گزار نیستان فرار
 بهر سو شتابید از آن جایگاه
 بود حلقه لشکری دام راه
 شهنشاه یا چند تن از سران
 ۱۱۵ چو آتش در آمد بدان نیستان
 کمانی به بازوی و تیری بدست
 شتابان بهر سوی چون شیر مست
 گزاران وحشی در آن ازدحام
 بهر سو گریزان ز غوغای عام
 رسیدند نزد شه کامران
 شهنشاه نیچید از ایشان عنان
 فکند آن شهنشاه کشور گشا
 به هر چوبه تیری گرازی ز پا
 گرازی که گر ، دیدیش ، نره شیر
 ۱۲۰ ز دیدار او گشتی از جنگ سیر
 به دریای خون شد تنش در زمان
 بیک تیر مانند کشتی روان
 چو گردید فارغ زسیر و شکار
 به سوی **خراسان** سپه بست بار
 شد از **رشمه** لشکر پیاده روان
 وز آنجا سوی **ده نمک** شادمان
 دگر **عبدل آباد** شان شد مقر
 به **رأس الحد** آمد به روز دگر
 وز آنجا سوی **سرخه** آهنگ کرد
 ۱۲۵ هوا را ز عکس لوا رنگ کرد
 شب آن سرزمین ، بود ، مأوای شاه
 و زو خاک روشن چو چشم از نگاه

چو شب نیمه شد گشت بادی بلند
 که از گرد شد آسمان کوچه بند
 چو دریا ازو موج زن آسمان
 در و کوه ها هم چو کشتی روان
 شدی جاده از جا به زورش بلند
 چو دامی که از خاک بیرون کشند
 به چرخ ار فتد راه مردم رواست
 ۱۳۰ که از جای خود جاده با گرد خاست
 در آن باد شد خیمه انجمن
 بهر سوی چون بر گ گل موج زن
 کزین باد کز شرح باشد فزون
 رود فی المثل جانب **بستون**
 جهد در زمان صورت کوهسار
 از آن خواب سنگین سراسیمه وار
 ز گردش در آن گرد ماند آسمان
 نگشتست بر خاک کشتی روان
 ز دهشت فلک گرچه کردی نهان
 ۱۳۵ به دامن چراغ مه و اختران
 در آن موج گه بحر بیم و نهیب
 چو کشتی که گیرد ز لنگر شکیب
 ز سنگینی سایه شهریار
 زمین زیر پا بود بر یک قرار
 وز آنجا به **سیمان** روان گشت جیل
 خروشان و جوشان به کردار سیل
 به روز دگر **آهوان** شد مقام
 دگر روز در **قوشه** بگرفت گام
 چو بر **دامغان** راه لشکر فتاد
 ۱۴۰ دل **خسرو آباد** را کرد شاد
 هم از راه **ملاده** و **شاه رود**
 به **بسطام** بار اقامت گشود

در آنجا شهنشاه پیش از ورود
به تعمیر گرمابه فرمان نمود
چو گفتار شه مجلس آرای شد
در آن کار سرها همه پای شد
به فرمان این رمز دان قضا
چو قصر بدن ها به حکم خدا
دوماه آن مکان پود جای درنگ
۱۴۵ که با صحت تن هوا داشت جنگ
هوایش بدان گونه ناسازگار
که گل رنگ بازد ز باد بهار
چه گویم ز سنگینی آب او
که میزان طعم^{۲۱} آورد تاب او
ز سنگینی آب نوشنده را
به سنگ آمدی شیشه اشتها
از آن آب سنگین شگفتی بدان
که مرجان به بار آورد ارغوان
پر از آبش از شیشه آید به سنگ
۱۵۰ بود بی گمان شیشه فیروزه جنگ
کلنگی^{۲۲} به یک سوی آن شهر بود
که گاهی ز دل ها غمی می زدود
ز گل ها چمن گشته صاحب جمال
چو سبزان **کشمیری** از خط و خال
شه کامران سایه ذوالجلال
بدانجا شدی بهر دفع ملال
هم از صید هنگامه آراستی
هم از سیر گل عیش پیراستی
خوش آمد چو آن سرزمین شاه را
۱۵۵ خدیو جهان جوی آگاه را
چنین داد فرمان که صنعت گران
بسازند قصری در آن گلستان
به فرمان آن شاه گردون غلام

شد آن قصر در کم زمانی تمام
 ز **بسطام** کردند چون عزم راه
 دو روز آن مکان گشت مأوای شاه
 دلیران چو ساز سفر ساختند
 علم ها به ابر اندر افراختند
 چو رفتند بیرون از آن مرغزار
 ۱۶۰ به ابر آمد آن گوهر شاهوار
 هوایی نکو دید و جایی غریب
 مکانی خوش و منزلی دل فریب
 چه منزل همه سنگ و خاکش بهار
 هوایش خوش و آب ها خوش گوار
 زمینش ز گل ، مرغ طاووس پر
 درو کوه ها ، چتر طاووس نر
 ز پر چشمکی بود آن کوهسار
 ز سرتا به پا هم چو ابر بهار
 در و سبزه از رفعت مرز و بوم
 ۱۶۵ چو مژگان بود گرد چشم نجوم
 ز جوش گل از بس درو نیست جا
 نیامد از آن کوه بیرون صدا
 چنان لب تواند به افغان گشاد
 که از داغ ها لاله اش سرمه داد
 سر تیغ کوهش که بر میغ بود
 برو کهکشانش جوهر تیغ بود
 چه گویم ز سیر آبی آن هوا
 که از وی چو گوهر درخشد صفا
 شفق هایش از بس بود مهر^{۲۳} مام^{۲۴}
 ۱۷۰ بر آید دو صد صبح از جیب شام
 چو گل بر لب جوی سر بر کشید
 ز جیب شفق آفتابی دمد
 پی نوعروس جهان ، چرخ زال
 سفید آب بیزد ز والای آل^{۲۵}

ز موج هوا لاله شد می پرست
 تو گفתי که شمعی است در دست مست
 نبازم به آن آتش خوبرو
 که آن داغ زیباست **هندوی** او
 ز کوهش که از وی شفق زاده است
 ۱۷۵ فلک ساغری از خم باده است
 ره بینش اینجا زحیرت گسست
 که خورشید خشت سر این خم است
 به گلزار آن گلشن دل فریب
 سرودی مدام این غزل عندلیب
 تعالی الله ای شاهد گل نگار
 که هستی ز باغ ارم یادگار
 بهر جا صدایی است از صیت تست
 سپهر از تو لافد چو ابر بهار
 نماند نهان شاهد حسن تو
 ۱۸۰ گر از سنگ گردش بر آری حصار
 به جای گلت گر شود پیرهن
 زمان را زهم بگسلد پود و تار
 چه گویم ز شادابی حسن تو
 به گل رفته پیش تو پای بهار
 تو هم نیستی غافل از خویشتن
 ز گل داری آینه ها ، برکنار
 بود مهره بازوت آفتاب
 بود جرز^{۲۶} اندامت ابر بهار
 چکد خون تاک از رگ زهد خشک
 ۱۸۵ شود گر لبش تر از این خیمه سار
 کجا جام وصلت به ما می رسد
 که مست است گل بر لب جوی بار
 خجل شد ز رنگینی بزم تو
 بساط سپهر کواکب نگار
 شد از عکس گل ها چو قوس و قزح

صدا باز چون گشت ازین کوهسار
نیاید به کف دامن وصل تو
که موج گل اینجا ندارد کنار
به مطلب **وحید** از غزل باز کرد
که پی راه رفت اشهب راهوار
پس از عیش و عشرت در آن بوستان
لوا شد چو خورشید آتش عنان
روان شد سپه جانب **کالیوش**
توگفتی که زد کوه فولاد جوش
به شش منزل آن راه پیموده شد
که از طی آن سنگ فرسوده شد
زیست و بلند آن ره بی کران
به چشم آمدی هم چو وضع جهان
نمودی از آن راه پریچ و خم
۱۹۵ کواکب چو بر پشت ماهی درم
کشد تا به حشر ار شتابند زود
حوادث گر آیند از آن ، ره فزود
عجب نیست کز فیض نشو و نما
از آن کوه چون سبزه روید صدا
فرازش که بر وی گذرگاه بود
زمان را از ورشته کوتاه بود
شب و روز گفتی به پیراهنش
پلنگیست خوابیده در دامنش
از آنرو ندارد بهارش خزان
۲۰۰ که نگذشته بر سبزه زارش زمان
بر آن تند بالا شه کامیاب
نمودی چو از آسمان آفتاب
چه گوید کس از خوبی **کالیوش**
که حنظل دهد در بر آن همه خاک ، نوش
وز آن سرزمین از بلندی خیال
نمودی مثال دل اهل حال

عجب داشتم دایم از کهکشان
 که از چیست بر آسمان این نشان
 شد از تیغ کوهش یقین خیال
 ۲۰۵ که بگذشته زو آسمان سینه ، بال
 از آنجای بعد از دو روزان سپاه
 به سوی **نیشابور** پیمود راه
 چو شد چار منزل از آنجا روان
 شدش پنجمین **اسفراین** مکان
 در آن سرزمین گشت معروض شاه
 که جایست دلکش در ابناء راه
 گیاهش زفیض هوا جمله سرو
 شفق گون هوایش ز بال تذرو
 پرافشان تذروان به او ج سما
 ۲۱۰ نمودار گلدسته های دعا
 ز رنگ تذروان چابک ، عیان
 گرفتست آتش در آن نیستان
 شنید این سخن چون شه کام کار
 بدان سو روان شد به عزم شکار
 شهنشاه و آن قوم خسرو پرست
 به صید تذروان گشودند دست
 دل از سینه گرمشان درخروش
 چو سنگی که در کوره آید به جوش
 تذروان ز بانگ سپه بیقرار
 ۲۱۵ هوام دام ، در کف ، ز بانگ سوار
 زخون سرخ چنگال باز سفید
 شفق گفتی از صبح صادق دمید
 نوردیده چون شد بساط شکار
نیشابور شد خیمه شهریار
 دگر روز منزل **قدمگاه** بود
 که سرها همه فرش آن راه بود
 فروزنده سنگی چون **شمع یقین**

برو نقش پای شه هشتمین
 رسیده به عیوق از برتری
 ۲۲۰ شده شیشه های دلش مشتری
 نپرد چرا بر سپهر جلال
 که از نقش آن پای دارد دو بال
 زهی سنگ والای گوهر نسب
 که پا جفت کرده به راه ادب
 بجز گنبد مرقد آن جناب
 محیط فلک کس ندید آفتاب
 به گنبد بود گوهری آبدار
 که باشد نگین دان او این حصار
 ز شأن هم چو خاتم ، بدست جم است
 حصارش که چو حلقه خاتم است
 رسد گر بزرگی کند بر زمین
 ۲۳۵ که دارد جهان را به زیر کمین
 در آن ثانی چرخ ، چون کهکشانشان
 کشیده خیابانی اندر میان
 دوسوی خیابانش از کاخ نغز
 لبالب چو بادام توأم ز مغز
 به توصیف او هرچه گویی بجاست
 کزین ره به جنت توان رفت راست
 مگو آسمان سالکی نکته دان
 که بست از خیابان کمر بر میان
 در اقلیم عرفان چنان تاجور
 ۲۴۰ که مهرش بود گوی پیش کمر
 خیابان و کاخ زر اندود اوئ
 که آگام از تار و از پود او
 به چشم تو آید خیابان و کاخ
 که باشد برت بحر در سنگلاخ
 غلط می روی این ره دور چیست
 بیا بشنو از من که این نور چیست

در آن دم که این شعله شد سربلند
بُرو گشت دل های عالم سپند
چو این روضه افروخت شمع جمال
۲۴۵ به پروانگی خاک بگشاد بال
بر آن قبه نور طوق طلا
به دست حنا بسته مشکل گشا
مخوان قبه این آفتاب متین
دل آسمانست و جان زمین
کشیده درو رشته ها بی عدد
چو در دل تمنای عمر ابد
بر آن رشته قندیل های گران
چو دل های عشاق و موی میان
مُلک را تن او خرد؛ خواند دل
۲۵۰ ز خدام آن آستان شد خجل
زهی عرش تمثال خاکی سرشت
که گرد تو دارد شمیم بهشت
جهان را چراغ هدایت تویی
که فانوس شمع ولایت تویی
در این روضه زرنگار
درخشد چو فانوس شب های تار
چراغی ترا هست در دل ز دوست
ضریحت که دام دل عالم است
۲۵۵ درو چشم ها چشمه زمزم است
به بینش چسان بخت داده است رو
که خورشید افتاده در دام او
کند تا فروزان از آن خاک چهر
از آن می زند غوطه در خاک مهر
زهی آفتاب سماء جلال
که هرگز فروغت ندارد زوال
زمن سجده پذیر ای قبله گاه
به رخصت که رو می گذارم به راه

چو تحریر فتح شهم در سر است
 ۲۶۰ زبانم سخن را چو بال و پر است
 سخن را ز منزل دهم سادگی
 که خوش نیست در راه استادگی
 خدیو جهان شاه مالک رقاب
 از این آستان گشت چون فیض یاب
 بفرمود تا لشکری بیشتر
 نمایند یکسر بسیج سفر
 شدند آن دلیران آهن کلاه
 مهپای رفتن به فرمان شاه
 بفرمود تا همره لشکری
 ۲۶۵ قلندر سپهدار ینگجری^{۲۸}
 روان گردد از لشکری بیشتر
 به بندد پی توپ بردن کمر
 چه گویم از آن توپ های گران
 کز آن سرمه شد کوه را استخوان
 شده بحر تخریب **هندوستان**
 چو **پنجاب** این پنج دریا روان
 زیخت جوان خسرو نام جو
 به این پنجه برتافت دست عدو
 اگر قلعه ور زان که کهسار بود
 ۲۷۰ بر نعره اش سیل و دیوار بود
 زیبانی سراپا گلو در صدا
 سراسر یک انگشت مشکل گشا
 گشودی گره بانگش از کوهسار
 چو از غنچه گل نسیم بهار
 در آن دم که با خصم شد روبرو
 بود عاشقی جنگ معشوق او
 نبینی که از اضطراب درون
 دل از سینه تنگش افتد برون
 بلند است از عاشقی نام او

۲۷۵ نفس گشته فریاد در کام او
 بگیرد صدایش بسیط زمین
 چو بیرون کند دست از آستین
 بماند ازو جای چون کهکشانشان
 بیچد صدایش چو در آسمان
 به خود چون لبش آفرین خوان شد
 کند نعره اش خصم را چون خبر
 نهد پنبه در گوشش از مغز سر
 چو گوید ز **هندوستانی** سخن
 ۲۸۰ به رخ بشکند رنگ سنگ **ختین**
 به هرجا که فریاد او رو کند
 زن و مرد را بی کس و کو کند
 به دریا چو طفل از زن باردار
 فتد از صدف گوهر شاهوار
 اگر بگذرد در **بدخشان** به کان
 ز لعل آب چون چشمه گردد روان
 فزونست وزنش ز کوه گران
 که از سایه اش خاک دارد فغان
 زند سایه اش غوطه زان سان به سنگ
 ۲۸۵ که گویی به دریا فرو شد نهنگ
 شهنش پس از رفتن لشکری
 روان شد به اقبال اسکندری
 به رفتن چو خور بود گیتی فروز
قهری^{۲۹} گشت منزل پس از بیست روز
 چو اقبال سالار ملک بُری^{۳۰}
 کمر بست از بهر فرمان بری
 به همراهی لشکر خویشتن
 روان شد به پابوس شاه زمن
 صف آرا شده از دو جانب سپاه
 ۲۹۰ نگه بیخود از شوق دیدار شاه
 گذارند تا پیش شه بر زمین

شده چون سپر پای تا سر جبین
 به اقبال جمشید و فر کیان
 به شهر آمد آن خسرو کام ران
 چنین د اد فرمان که محراب خان
 شود بیشتر با سپاهی گران
 شهنشہ پس از هشت روز از هری
 برآمد فروزان چو نجم دُری
 چو بگذشت رایات ، از این قرار
 ۲۹۵ به خوشحالی و عیش و سیر و شکار
غلام علی خان ذی شان لر
 که از مهر شاهش بود سینه پر
 جبین سود بر خاک در پیش شاه
 که ای مه ترا قبه و بارگاه
 طمع دارم از لطف شاهنشہی
 که بیند به سوی سپاه رهی
 بدش اُبرو بیش صاحب قران
 سخن بر لبش سبز شد در زمان
 به فر مان شه کرد ساز سپاه
 ۳۰۰ به نیروی دانش در اثنای راه
 لوای علم ها زمشکین پرند
 چو دودی که گردد ز آتش بلند
 به زیر علم های ایشان زمین
 چو خالی نهان در خط عنبرین
 درخشان شده از علم ها نشان
 چو در تیره شب گردش اختران
 لوای سیه بود در فوج او
 چو بحری که عنبر بود موج او
 توگفتی که نیرنگی روزگار
 ۳۰۵ شبی با چراغان نمود آشکار
 تماشا از آن لشکر دل فر وز
 چراغان شب دیده در عین روز

نمودی فروغ سنان سپاه
 چو مهر درخشان از ابر سپاه
 ازین سرمه دیدن به چشم آب داد
 ز اقران و امثال ممتاز شد
 به انعام و خلعت سرافراز شد
 روان شد پس از دیدن آن سپاه
 ۳۱۰ سپه بی توقف به سوی **فراه**
 به سوی سپهبد فرستاد کس
 که سامان لشکر کند در نفس
 که هنگام قرب شه کامران
 صف آرا شوند آن سپاه گران
 ز بوسیدن 'سم شبدیز شاه
 چو گشت آسمان مایه خاک **فراه**
 ز هر سو صفوف سپه گشت راست
 زمین گرد گردید و از جای خاست
 فضای هوا کوه گشت از غبار
 ۳۱۵ دور مهر از سنگ خارا شرار
 ز گرد آنچنان داشت رخ تار و پود
 که چشم و نگه سبحه و رشته بود
 دهان و لب مرد ناشسته رو
 سفالین شده چون دهان سبو
 شدی نه فلک گردبادی ز گرد
 شکستی اگر رنگ بر روی مرد
 شد از گرد لبریز زانسان سپهر
 که بر خاک مالیده شد روی مهر
 هواخاکی از گردناکی شده
 ۳۲۰ نفس ها همه تیر خاکی شده
 ز بس باد پایان هامون نورد
 ندیدی کس از خاک آنجا نشان
 بجز 'گردبر چهره آسمان
 در آن گرد از تنگی رهگذر

زمین گیر گردید نور نظر
 ز تنگی در آن دشت آرام سوز
 نیامد ز پی شام و نگذشت روز
 چو دندان فیلان در آن ازدحام
 ۳۲۵ نیامد برون صبح از شب تمام
 برون آمد از کوس و رویین صدا
 به محنت چون زن های دشوار زا
 در انجام چو شد دیده عرض سپاه
 بر آمد پس از هشت روز از فراه^{۳۱}
 به آئین اسکندر فیلقوس
 بنالید نای و خروشید کوس
 روان گشت لشکر سوی قندهار
 زمین قرص خور ، گشت ، از نیزه دار
 بفرمود تا خان طالش نسب
 ۳۳۰ که از وی بود روز بد خواه شب
 رود تا زمین داور از آستان
 فرو گیرد آن قلعه را در میان
 نپوید ره کین و جنگ و جدال
 گشاید بر آن قوم راه سئوال
 اگر جوید از وی امان قلعه دار
 رساند به عرض شه جم شعار
 به بست^{۳۲} آورد روی محراب خان
 گشاید بر آن قوم راه خطر
 ۳۳۵ به ویرانی قلعه بندد کمر
 به اقبال شاهنشاه ملگ گیر
 کند چهره پردلانش ز زیر
 شدند آن دو خان از دو سو ره گرای
 فلک کر شد از ناله کر نای
 سپه کرد چون جانب بست روی
 همه جنگ مشتاق و پرخاش جوی
 مکانشان در اثنای ره شد کرشک

که خون سوختی از هواپیش چو مشک
 فرستاد شخصی سوی قلعه دار
 ۳۴۰ سخن دان و هشیار و کامل عیار
 که آمد شهنشاه صاحبقران
ز ایران به تسخیر هندوستان
 برون شد به اقبال بخت بلند
 به روی خود اقبال را در میند
 وگرنه به سیلاب شمشیر کین
 حصار تو یکسان کنم با زمین
 زند تا که منقار مرغی بر آب
 نماند نشانی ازو چون حباب
 نیوشنده بیدار و هشتار بود
 ۳۴۵ ز بخت شهنشاه خبردار بود
 نمودش قبول سخن یاوری
 برون آمد از قلعه بی داوری
 بدست آمد آن بوم و بر بی ملال
 گرفتش خرد نیک از بهر مال
 وزان پس سوی **'بست'** آهنگ کرد
 جهان را هجوم سپه تنگ کرد
 شده پیش پیش صف خسروی
چو محراب از کعبه پشتش قوی
 شه کامران نیز شده ره گرای
 ۳۵۰ بسر سایبانش ز لطف خدای
چو نزدیک شد قلعه قندهار
 فرستاد فوجی به سوی حصار
 که شاید نیفتد بدست یلان
 زیانی از آن مردم بی زبان
 روان گشت آن خیل و هنگ [وزن مختل]
 چو ناوک سراپا در انداز چنگ
 چو شد خیل **هندو** از آن باخبر
 نشستند در قلعه بستند در

گرهی از ایشان که آمد به دست
۳۵۵ ز پیمانه مرگ گردید مست
نشستند آن تیره روزان چو دود
در آن منزل شعله مانند عود
به روز دگر شاه دین با سپاه
که ار گردشان ، مهر، گشتی تباه
چو مژگانه خوبان صف آراسته
غریو و خروش از جهان خاسته
گر اندیشه پوید ، ره فرض او
نبیند به طول زمان عرض او
گرفته به اقبال صاحب قران

۳۶۰ زمین را سپه آسمان را سنان
نه آن لشکر و نیزه و تیر بود
جهان نیستان پر از شیر بود
برهند شده تیغ کین بهر مرگ
تو گفستی نیستان بر آورد برگ
چو در نای روئین دمیدند دم
چو گل باز شد شقه های علم
به عرض زمین گلشنی شد پدید
بهارى چنین سبز هرگز که دید
علم ها چو خوبان چین و طراز
۳۶۵ زیر پرچم بغل کرده بر فتح باز
شده کوی خاک از سنان سوار
پر از خار مانند باد چنار
در آن روز هم مرکب و هم سوار
در آهن نهان بود هم چون شرار
در آهن نهان بود یکسر سپاه
چو برق درخشان در ابر سیاه
در آهن چنان غوطه زد مرد کین
که چشمش چو مقراض شد آهنین

به کف تیغشان بود یک قطره آب
 ۳۷۰ که چو سیل کردی جهان را خراب
 ز شمشیریان لشکر بیشمار
 عدوی سیه بخت در کارزار
 اگر رو نمی دید حیرت نبود
 در آینه ها جای صورت نبود
 نبود از هجوم سپاه و سوار
 ره آنکه از سنگ خیزد شرار
 ندیدی ز بس لشکر بیشمار
 صدا جای پیچیدن از کوهسار
 شده بسکه لنگر کشیده رده
 ۳۷۵ ز آهن چو سوهان زمین آژده
 ز زوبین و خشت و سنان درشت
 زمین سر بسر بود یک خارپشت
 چو در قلعه افکند خسرو نگاه
 به پای حصار آمد از گرد راه
 به فرمان آن شاه کشور گشا
 فرود آمد آن لشکری جابجا
 زمین را خوانین خدمت گزار
 نمودند قسمت به مردان کار
 دماغ بد و نیک ، مست خیال
 ۳۸۰ ز اندیشه رزم و فکر جدال
 وز آنسو سپاهان **هندوستان**
 به هر برج و باره شده پاسبان
 بپا تا سحرگه به گرد حصار
 ستاده چو مژگان شب زنده دار
 چه گوید کس از آن حصار متین
 که از لنگر اوست بر جا زمین
 ز رفعت گل دامنش ماه و خور
 چو منقل درون وی از شعله پر
 از آن آتش افشان سپاهان ، حصار

۲۸۵ به چشم آمدی لالهٔ داغدار
 چه گویم از آن شعلهٔ پاره زا
 که پیچیده برکوه چون ازدها
 از آن مردم رنگ نیلوفری
 شده تیغ کهسار خاکستری
 برآورده آن تیغ گردون فسان
 چو قمری سر از خبر آسمان
 چه گویم از آن کوه عالی جناب
 نگریدید بر قلّه اش آفتاب
 نشد غنچه از رفعت پایه اش
 ۳۹۰ گل صبح تا شام در سایه اش
 نگریدید خورشید پیرامنش
 شب تیره خوابیده در دامنش
 ز بس بود آن کوه عالی جناب
 حدیث کسی را نگفتی جواب
 که از رفعت پایهٔ آن بنا
 به صد قرن ازو برنگشتی صدا
 ندارد ز او جش فلک آگهی
 ز وصفش سخن می کند کوتاهی
 ز بالای گردون به چشم اوج وی
 ۳۹۵ نمودی چو خشت سرخم می
 به تن گاو را استخوان گشت خرد
 در اندم که او در زمین پا فشرد
 ز بالای او دید هرکس فرود
 تماشای روز قیامت نمود
 نتابیده ظل وی از مهر رو
 همین بس بود وصف تمکین او
 بر آن کوه گردید حصنی متین
 فلک او فتاده به دام زمین
 بروجش فزون از بروج سپهر
 ۴۰۰ ز مهتابیش اندر و ماه و مهر

چه گویم ازین باره شعله زا
 که پیچیده بر کوه چون اژدها
 جهان بود ازین اژدها در شگفت
 ولی شه چو موشیش آسان گرفت
 دلیران به حکم شه کامیاب
 نمودند در نقب کردن شتاب
 زمین گشت از نقب و جر چاک چاک
 چو امواج دریا بشورید خاک
 زده خاک از نقب ها موج سور^{۳۳}
 ۴۰۵ چو طوفان که آید برون از تنور
 توانایی از پای حصنش گریخت
 چو در خندق آن موج بیداد ریخت
 ز آئینه خشت ها شد عیان
 که عکس است آیین **هندوستان**
 هم از شیوه اهل آن مسکن است
 که چاک گریبانش از دامن است
 خم قامت **هندی** از دید بان
 نمودی چو ابروی و چشم بیان
 ز بانگ تفنگ حشر گشت آشکار [**وزن مختل**]
 ۴۱۰ شد از خواب بیدار چشم حصار
 تفت ریخت **هند** و چنان از حصار
 که ابر سیاهی شود ژاله بار
 از آن قلعه بانگ تفنگ ، شد بلند
 به منقل فکندند گفتی سپند
 چو بیننده دیدی به برج حصار
 نمودی به چشم اندر آن کارزار
 صف **هندوان** و سپاه دلیر
 چو دود و چو آتش ز بالا و زیر
 دلیری که از خیل **ایران** سپاه
 ۴۱۵ در آن روز بود از عدوکینه خواه
 چنان سوی **هندویش** آهنگ بود

که با سایه خویش در جنگ بود
 چو ابروی خوبان شده فتنه جو
 بهم تیغ خوابانده از هر دو رو
 فتاده ز بس **هندوی** چاک چاک
 پر از سایه بید گردیده خاک
 اگر نوجوان بود اگر پیر بود
 ازو تا عدم یکسره تیر بود
 دل قلعه زان مردم شب بسان
 ۴۲۰ سیه گشت هم چون دل کافران
 حصارش چو چشم نکوبان درود
 از آن سرمه رنگان ، در آزار بود
 پران سوی زاغان عقاب خدنگ
 ز دنبال هم هم چو خیل کلنگ
 بجست از رگ **هندوان** خون ناب
 توگفتی که شب بود تیر شهاب
 شد از ریزش تیر و توپ و تفنگ
 پریشان چو مرغ قفس جای تنگ
 به فریاد هر توپ ازدر خروش
 ۴۲۵ زدی مزده فتح و نصرت به گوش
 چو آن قلعه دان سیاهان درد
 چو چشم است خواب پریشان درد
 به فریاد اگر خواندش در خور است
 که چشمش ز خواب پریشان پر است
 ز بس خاست از خاک **هندو** غبار
 فلک گشت چون دیده سرمه وار
 یلان از دو جانب به شور و شعف
 سیر بر سیر بسته چون روز و شب
 زخون ریختن رنگ **هندو** پرید
 ۴۳۰ چودودی که گردد ز آتش پدید
 شد از بر **چهارنک** ، **هندو** پران
 چو زاغی که برخیزد از آشیان

بیابید رخ **هندوی** از تیغ ناب
 چو نیلوفر از پرتو آفتاب
 در آن قلعه بر اهل **هندوستان**
 چنان تنگ شد عیش از وهم جان
 که از نسبت رنگشان تیره شب
 به لب خنده صبح نگشود لب
 شبی بود چون عشق مردم گداز
 ۴۳۵ شبی بود چون عمر هجران دراز
 جهان بود تاریک چون چشم کور
 که شمع مه آن شب نمی داد نور
 چو بنمود از ین سبزخرگه هلال
 که بزداید از چرخ ، زنگ ملال
 همان ساعتش چرخ در بر نهفت
 چو طوطی که منقار در پر نهفت
 در آن شام ظلمانی تیره رنگ
 کزو بود کوکب چو آتش چو سنگ
 شد از آتشین تیر انجم شرار
 ۴۴۰ شب تیره چون زنگی جنگ وار
 شب آن تیرهایی روان بر فلک
 نمودی چو خط طلا بر محک
 فلک آتش مهر چون بر فروخت
 درو نعش هندوی شب را بسوخت
 فلک زیور کام رانی گرفت
 جهان باز از سر جوانی گرفت
 همان داشتند از دو جانب ستیز
 شده حشر قایم در آن رستخیز
 در آن عرصه از بیم پرخاش جو
 ۴۴۵ ز آینه ها عکس ننمود رو
 نرفت از تن کشتگان جان پاک
 تپان ماند تا حشر بسمل به خاک
 که چون دید آن عرصه جان ستان

نمی شد اجل داخل از بیم جان
 فزون کشته و خسته از چون و چند
 ز جان شد هوا تا فلک ، کوچه بند
 ز بس گرد شد بر هوا جلوه گر
 هوا گشت از خاک خون خوارتر
 در آن گرد شمشیر با آب و تاب
 ۴۵۰ زدی موج پنهان چو موج سراب
 ز بس گرد خونین نمودی صعود
 هوا در نظر کوه شنجرف بود
 ز بس بر سر هم نشسته است گرد
 دم تیغ ریزد هوای نبرد
 به گوش آمدی اندر آن انجمن
 پریشان چو حرف تهجی سخن
 نبودی ز بس تیغ مرد آزما
 بهم جای پیوستن حرف ها
 ره رفتن خون نبود از مسام
 ۴۵۵ به هر زخم مرهم شد آن ازدحام
 چل و پنج روز از دو جانب یلان
 به کین بسته بودند یکسر میان
 حصار نخستین چو آمد به دست
 بنای ثبات سیاهان شکست
 درین حال از بیست آمد خبر
 که آن قلعه گردید زیر و زبر
 به نیروی بخت شه بی همال
 به دست آمد آن قلعه و کوتوال
 چنین داد فرمان شه کام ران
 ۴۶۰ که آید به درگاه مجراب خان
 به فرمان آن خسرو نام جو
 سوی قبله آورد مجراب رو
 ازین فتح یکباره اهل حصار
 بریدند امید از قندهار

امان جوی گشتند از عدل شاه
ز گفتار و کردار خود عذر خواه
خدیو فلک قدر پوزش پذیر
پذیرفت عذر صغیر و کبیر
به امر شه این بنده آستان
۴۶۵ رقم کرد فرمان برای امان
سیاهان برون آمدند از حصار
ثنا خوان شاه عدالت شعار
در آن روز جشنی چو باغ ارم
شد آراسته پر زناز و نعم
همان روز از **بست** **محراب خان**
جبین سود چون فتح بر آستان
دوان پیش شیران دشت و غا
اسیران چو فیلان به زنجیرها
در آهن نهان گشته پیل دمان
۴۷۰ چو کوهی که در میغ باشد نهان
در آن روز از بانگ **هندی** درای
نفس تنگ می دید بر خوبش جای
تو گویی ز جوش سفید و سیاه
ز غریال افتاده عکسی به راه
نشستند سر کردگان حصار
به بزم شه عادل کام کار
نشسته به هم خوش دل و کام ران
امان داده شان شه به مال و به جان
دلیران آهن قبا بسته صف
۴۷۵ چو دیوار آهن بنا هر طرف
ستاده بپا پر دل تیره روز
ز تاب تأسف دلی پرزسوز
چو مجلس به عشرت به پایان رسید
ز رخصت شنیدند اسیران نوید
به اسباب و جمعیت بی کران

نهادند رخ سوی **هندوستان**
نمودند گردان به اقبال شاه
به چل روز تسخیر یک مائه راه
درآید الهی بسیط زمین
شهنشاه ما را به زیر نگین ۴۸۰
بگردد به کام دلش آسمان
بود تا زگردون گردان نشان ۴۸۱

حواشی

- (۱) برخورد دیالکتیکی شاعر ، در آغاز منظومه ، حرکت را منشاء زندگی می داند .
- (۲) قدما زمین را به منزله " زن " و " مادر " و آسمان را به منزله " مرد " و " پدر " می دانستند در اینجا زور را منسوب به آسمان یعنی " مرد " و یا " پدر " می کند .
- (۳) برخی از قدما زمین را بر روی گاوی نشسته می دانستند و این از توتم بودن گاو • (توتم اسطوره قابل پرستش و خداگونه) ناشی می شد .
- (۴) مقصود از دل ، جگر است .
- (۵) " در آب " اینجا به معنی خجل شدن است و " دام " کنایه از " مکان " . شاعر می خواهد بگوید مجمر از خجالت و درخشانی تیغ پادشاه مانند آنکه در مکان آب افتاده باشد خاموش می شود.
- (۶) هنوز شمشیر را پادشاه برنکشیده و صاف نکرده است که هرقلعه ای که می خواهد می تواند تسخیر کند .
- (۷) آن شاه با شرار برانگیخته از شمشیر خود ، سنگ را ' خرد می سازد.
- (۸) از آنجا که گویند شاه عباس دوم در ۹ سالگی به سلطنت رسیده ، قضیه فتح قندهار از روی یک برنامه قاعدتاً باید در شانزده سالگی او رخ داده

- باشد . شاعر گوید : " پس از هفت سال از زمان
جلوس / صلاى سفر داد آواى كوس
(۹) ضعف تألیف ، سست پیوندی ، شاید
مضمون سازی سبک هندی.
- (۱۰) یعنی بیشتر از حسد دلش داغ می زند.
(۱۱) جدول : جوی آب .
(۱۲) ارسال المثل : تضمین از حافظ .
(۱۳) نبط : نفت
(۱۴) ضعف تألیف ، سست پیوندی ، شاید
مضمون سازی سبک هندی .
- (۱۵) خوار : حدود گرمسار فعلی .
(۱۶) علم : چوب ها یا میله های فلزی
که پرچم را بدان می آویختند و بعداً مجازاً به معنای
پرچم بکار رفت .
- (۱۷) بیدکان : جمع بیدک ، پسر بچه .
(۱۸) شنقار (سنقر) : نوعی پرنده شکاری .
(۱۹) چرغ : نوعی پرنده شکاری .
(۲۰) خاراگزار : آنچه از سنگ خارا می گذرد.
(۲۱) طعم : شیرینی و تلخی و شوری و
ترشی و نمکینی و مانند آنها در خوردنی و نوشیدنی
و غیره .
- (۲۲) پرنده ای شبیه لک لک .
(۲۳) خورشید .
(۲۴) مادر.
(۲۵) آل : درختی که از بیخ آن رنگ سرخ
گیرند .
- (۲۶) آنچه انسان را از جادوی حاسدان و
چشم زخم بدچشمان و دشمنان محفوظ نگهدارد و
معمولاً بر بازو و یا سینه کودکان آویزند .
(۲۷) ادهم و اشهب : اسب سیاه و سپید ،
کنایه از شب و روز . در مصرع بعدی گوید : در جایی که

- ملائکه بال شاه هستند دیگر چه احتیاجی به ادهم
و اشهب است (او از شب و روز هم برتر است) .
- (۲۸) ینگچری : مأخوذ از ترکان عثمانی ،
حشر ، سربازان خاص چریک مزدور.
- (۲۹) هری : هرات ، شهر مهم غرب
افغانستان ، شهر شرقی خراسان سابق .
- (۳۰) بری : کنایه از اینکه شاه عباس دوم
پادشاه " بر " (کره خاک) می باشد .
- (۳۱) فراه : شهری در افغانستان فعلی .
- (۳۲) بست : شهر مهم در جنوب غربی
افغانستان .
- (۳۳) سور : برج و بارو.

*** از مصرع ۷۷ الی مصرع ۱۹۲ به سبک
شاعران هندی رعایت قافیه نشده است .**